

## در غرب خبری نیست

سایت زیتون، روز پنج‌شنبه، مورخ: ۹۷/۱۲/۲۳

آخرین مبحثی که مدنظر قرار داده‌ام، غرب‌شناسی سهراب و بررسی تصویری است که او از مغرب زمین در مکتوبات خود به دست می‌دهد.<sup>۱</sup> این موضوع را نمی‌توان چندان در اشعار او سراغ گرفت و بیشتر در نوشته‌های سهراب بروز و ظهور پیدا کرده است. نامه‌هایی که در ایام اقامت از توکیو، پاریس و نیویوک برای دوستانش نوشته، به ما کمک می‌کند تا بُعد دیگری از ابعاد زیست-جهان سپهری را بشناسیم.

در مقاله «فکر نازک غمناک» که اکنون در در سپهر سپهری گنجانده شده، به دو نوع غمخواری و مواجهه با غم در اشعار سپهری پرداخته‌ام. یکی را «غم سیاه» نامیدم و دومی را «غم سبز»؛ غم سیاه متضمن تلخی‌ها و ترشی‌ها و تیره و تار دیدن دنیاست؛ چه به لحاظ اجتماعی - سیاسی و چه به سبب برخی نامرادی‌ها، نامردمی‌ها و ناکامی‌هایی که همه ما در زندگی خود تجربه کرده‌ایم. شعر غمی غمناک در دفتر مرگ رنگ، شاید بهترین نمونه برای این نوع غم خوردن است:

«شب سردی است، و من افسرده.

راه دوری است، و پایی خسته.

تیرگی هست و چراغی مرده.

می‌کنم، تنها، از جاده عبور:

دور ماندند ز من آدم‌ها.

سایه‌ای از سر دیوار گذشت.

غمی افزود مرا بر غم‌ها.

فکر تاریکی و این ویرانی

---

۱. فصلی از کتاب در دست انتشار نبض خیس صبح امیدوارم کار ویرایش نهایی و صفحه‌آرایی این کتاب تا یک ماه دیگر به پایان برسد و این اثر در بهار سال ۹۸ شمسی منتشر شود. در نبض خیس صبح که پس از در سپهر سپهری، فلسفه لاجوردی سپهری، حریم علف‌های قربت و آبی دریای بیکران در می‌رسد و ناظر به تتبعات و تاملات تکمیلی من درباره نگرش معنوی سهراب سپهری به جهان پیرامون است؛ افزون بر اشعار هشت کتاب، به مکتوبات این شاعر و نقاش کاشانی که در دو اثر اطاق آبی و هنوز در سفرم گردآوری و منتشر شده نیز پرداخته‌ام.

بی‌خبر آمد تا با دل من  
قصه‌ها ساز کند پنهانی.  
نیست رنگی که بگوید با من  
اندکی صبر، سحر نزدیک است.  
هر دم این بانگ برآرم از دل:  
وای، این شب چقدر تاریک است!  
خنده‌ای کو که به دل انگیزم؟  
قطره‌ای کو که به دریا ریزم؟  
صخره‌ای کو که بدان آویزم؟  
مثل این است که شب نمناک است.  
دیگران را هم غم هست به دل،  
غم من، لیک، غمی غمناک است.»

این تصویری است مشحون از سردی و غمناکی؛ غمناکی‌ای که با نمناکی عجین گشته و فرد را در چنبره خود گرفتار ساخته است. چنان که در آن مقاله و نیز در جستار «زندگی خواب‌ها» در فلسفه لاجوردی سپهری آورده‌ام، سهراب وقتی از سرایش دفتر مرگ رنگ فارغ می‌شود و به سر وقت زندگی خواب‌ها می‌رود، رفته رفته از احوالی که صبغه آفاقی دارد، یعنی ناظر به اموری است که در عالم پیرامونی رخ می‌دهد، فاصله می‌گیرد و سر در جیب خود فرو می‌برد و به سیر انفس می‌پردازد. به همین جهت از زندگی خواب‌ها سراغ می‌گیرد؛ بدین معنا که گویی خواب‌ها هم برای خود زندگی دارند. هنگامی که به تطور و تحول اشعار سپهری می‌نگریم، درمی‌یابیم که سهراب رفته رفته از نوعی غم وجودی نیز سراغ می‌گیرد؛ غم سبز. غم سیاه با پریشانی و پشیمانی درمی‌رسد؛ مانند غم روزگار از دست رفته، حسرت کارهای نکرده، غم زمانه‌ای که به فرد وفا نکرده، ... همه ما واجد چنین غمهایی بوده‌ایم. حافظ که می‌گفت:

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی  
خون خوری گر طلب روزی ننهاده بکنی،

از این نوع غم سراغ می گرفت؛ غمی که معطوف به حسرت‌های بر نیاورده و تلخی‌های ما در زندگی است. فی‌المثل چرا مادر و پدر من به جای فلانی، بهمانی نبودند، چرا هوش‌بهرم از این بیشتر نبوده، چرا طبقه اجتماعیم این بوده، چرا نتوانستم نواختن سازی را یاد بگیرم، چرا نتوانستم فلان رشته را بخوانم، چرا نتوانستم با فلانی ازدواج کنم و قس علیهذا. این نوع غمها از مقومات زندگی انسانی است و تجربه درازآهنگ انسان بر روی کره خاکی مؤید آن است که چنین غمهایی، اغلب همراه با ماست. اما حافظ در بیت فوق به ما می‌آموزد که غم اموری را بخوریم که می‌توانیم در آنها دخل و تصرف نماییم، نه اموری که از اختیار و حوزه قدرت ما خارج است و صرفاً غمی بر غم‌هایمان می‌افزاید<sup>۱</sup>. اما غم سبز، به تعبیر اوانامونو، معطوف به «سرشت سوگناک هستی» است؛ به این فقرات از شعر مسافر سپهری توجه نمایید:

« دلم گرفته،

دلم عجیب گرفته است.

[...]

و هیچ چیز،

نه این دقایق خوش‌بو، که روی شاخه نارنج می‌شود خاموش

نه این صداقت حرفی، که در سکوت میان دو برگ این گل شب‌بوست،

نه، هیچ چیز مرا از هجوم خالی اطراف

نمی‌رهاند.

و فکر می‌کنم

که این ترنم موزون حزن تا به ابد

شنیده خواهد شد.

[...]

- چرا گرفته دلت، مثل آنکه تنهایی.

- چقدر هم تنها!

---

۱. همچنین نگاه کنید به مقاله دیگری از نگارنده، تحت عنوان «غم نباید در ضمیر عارفان» در لینک زیر:

- خیال می‌کنم

دچار آن رگ پنهان رنگ‌ها هستی.

- دچار یعنی

- عاشق.

- و فکر کن که چه تنهاست

اگر که ماهی کوچک، دچار آبی دریای بیکران باشد.

- چه فکر نازک غمناکی!

- و غم تبسم پوشیده نگاه گیاه است.

و غم اشاره محوی به رد وحدت اشیاست.

- خوشا به حال گیاهان که عاشق نورند

و دست منبسط نور روی شانه آنهاست.

- نه، وصل ممکن نیست،

همیشه فاصله‌ای هست.

اگر چه منحنی آب بالش خوبی است

برای خواب دلاویز و ترد نیلوفر،

همیشه فاصله‌ای هست.

دچار باید بود

وگرنه زمزمه حیرت میان دو حرف

حرام خواهد شد.»

به نظرم، فقرات فوق، زیباترین و تأمل‌برانگیزترین بخش از هشت کتاب است در باب این نوع غم که واجد صبغه‌ای اگزیستانسیل است. «ترنم موزون حزن» که تا ابد شنیده خواهد شد، هیچ گاه سر باز ایستادن ندارد؛ چرا که انسان درد جاودانگی دارد و مادامی که بر روی این کره خاکی زندگی می‌کند، وصلی متصور و ممکن نیست و این فکر نازک غمناک او را رها نمی‌سازد. این غم معطوف به رد وحدت اشیاء است؛ بدین معنا که ما در چنبره زمان و مکان قرار داریم و مادامی که در کالبد خود گرفتاریم، یکی شدن و از میان رخت بر بستن و به سمت بی‌سو رفتن برایمان متصور نیست. این جاودانه درد یا به تعبیر میلان کوندرا «بار هستی»، انسان

را همیشه غمگین می‌سازد و فکر نازک غمناکی را در او رقم می‌زند که گریز و گزیری از آن ندارد. راهکار سپهری در این میان که در انتهای فقره فوق آمده از این قرار است: اکنون که گریز و گزیری از این نوع غم خوردن نیست، به نوعی باید «دچار» بود؛ یعنی مشغول بود و الا وقت آدم ضایع می‌گردد و زمزمه حیرت میان دو حرف حرام خواهد شد. از این روی نباید اجازه داد تا غم سیاه مستولی یابد و باید با غم سبز، روزگار را سپری نمود، دچار شد و حیرت را زمزمه کرد؛ حیرتی که با سرشت سوگناک هستی و درد جاودانگی هم‌عنان است. به همین خاطر سپهری دعوت به سپر انداختن و تسلیم شدن نمی‌کند و بر آن است که انسان باید معنایی به زندگی خود ببخشد. در همین جاست که غم سبز با تنهایی معنوی گره می‌خورد؛ که هر کس باید حکایت این و آن را رها سازد، قصه زندگی خود را روایت کند و از پی آن روان گردد. این همان معنای ژرف تنهاییِ اگزیستانسیل است که با غم سبز عجین گشته است.

در ادامه مایلم به شق سوم از غم خوردن به نزد سپهری بپردازم. روزگاری که مقاله «فکر نازک غمناک» را می‌نوشتم و تفکیک میان «غم سیاه» و «غم سبز» را صورت‌بندی می‌کردم، این شق بر من چندان مکشوف نبود. اکنون با اشاره به دفتر زندگی خواب‌ها به سروق آن می‌روم. دفتر زندگی خواب‌ها متعلق به دهه سی خورشیدی است و در سال ۱۳۳۲ منتشر شده است. شعر اول آن خواب تلخ نام دارد و از غرب و شرقی یاد می‌کند که در ابتدا معنایی جغرافیایی از آن به ذهن متبادر می‌شود، اما وقتی آن را در زمینه نامه‌هایی که سپهری از سال ۱۳۳۷ به بعد نگاشته قرار می‌دهیم، به نظر می‌آید که واجد معنایی ژرف تر است و سپهری نوعی «غم غربت» را هم تجربه می‌کرده است. این غم غربت نه صرفاً به معنای غم غربت جغرافیایی است، یعنی من در پاریس، لندن، تورنتو بنشینم و دلم برای ایران تنگ بشود که البته امری طبیعی است؛ بلکه وقتی مضامین نامه‌های او را به دقت می‌خوانیم و کنار این شعر و برخی دیگر از سخنان سهراب قرار می‌دهیم، درمی‌یابیم که سپهری به نوعی از شرق معنوی سراغ می‌گیرد. غرب و غربت غربی در نوشته برخی از سنت‌گرایان و فیلسوفان ما ریزش کرده است. به عنوان مثال، هانری کربن و برخی دیگر از غربت غربی سخن می‌گفتند؛ می‌توان تصور کرد که سپهری به واسطه داریوش شایگان و برخی دیگر از آنها متأثر گشته. آن غم، معطوف به غم غربت معنوی است. در واقع، اینجا سپهری غرب جغرافیایی را نقد می‌کند. سهراب وقتی از غم اگزیستانسیل یا غم سبز سخن می‌گوید، توجهی به محوطه خاص جغرافیایی ندارد و درد او، درد جاودانگی است. همه انسانهای ژرف‌اندیش دچار این نوع غم می‌شوند و این امر اختصاصی به زمانه کنونی ندارد. در احوال شیخ شهاب الدین سهروردی نوشته‌اند که مرد غمگین و غمناکی بود؛ بدین معنا انسانهای

متأمل و متعمق واجد چنین غمهایی هستند. به تعبیر عطار نیشابوری در تذکره الأولیاء، «زکات عقل، اندوه طویل است». چنین انسانهایی با آنکه حزین‌اند، اما می‌توانند به تعبیر حافظ با دل خونین لب خندان بیاورند. «خونین» را به معنای سرشت سوگناک هستی در نظر بگیرید، نه خونین به سبب مسائل روزمره زندگی که بیشتر از جنس غم سیاه است.

در غم نوع سوم که از آن به «غم غربت» تعبیر نمودم، سخن بر سر مکان مشخصی است. به گمانم، در اینجا سهراب به غرب جغرافیایی نظر دارد و آنرا نقد می‌کند؛ زیرا معتقد است که گشودگی نسبت به آراء و سبک زندگیِ غربیان، ما از دیار مألوف معنوی دور کرده و سبب شده که روزگار را غافلانه سپری کنیم. این از نکاتی است که سپهری را قدری به سنت‌گرایان نزدیک می‌سازد؛ یعنی کسانی که نسبت به گذشته ای که داشتیم حس نوستالژیک دارند و برآنند که در زمان حاضر باید برگردیم و در حال و هوای معنوی مشرق زمین زندگی کنیم. از این حیث، نوشته‌های سهراب، تداعی کننده آراء متفکرانی چون داریوش شایگان است، روزگاری که ادیان و مکتب‌های فلسفی هند و آسیا در برابر غرب را می‌نوشت.<sup>۲</sup>

از شعر خواب تلخ شروع می‌کنم که در دفتر زندگی خواب‌ها آمده:

«مرغ مهتاب

می‌خواند.

ابری در اتاقم می‌گیرد.

گل‌های چشم پشیمانی می‌شکند.

در تابوت پنجره‌ام پیکر مشرق می‌لولد.

مغرب جان می‌کند،

می‌میرد.

گیاه نارنجی خورشید

در مرداب اتاقم می‌روید کم‌کم

بیدارم

---

۲. برای آشنایی با تلقی نگارنده از ادوار مختلف فکری داریوش شایگان؛ نگاه کنید به درسگفتار دوازده جلسه ای «شایگان شناسی» در لینک زیر:

[http://www.begin.soroushdabagh.com/lecture\\_f.htm](http://www.begin.soroushdabagh.com/lecture_f.htm)

نپنداریدم در خواب  
سایه شاخه‌ای بشکسته  
آهسته خوابم کرد.  
اکنون دارم می‌شنوم  
آهنگ مرغ مهتاب  
و گل‌های چشم پشیمانی را پرپر می‌کنم.»

مایلم بر این تقابل انگشت تأکید بنهم:

«در تابوت پنجره‌ام پیکر مشرق می‌لولد.

مغرب جان می‌کند،

می‌میرد.

گیاه نارنجی خورشید

در مرداب اتاقم می‌روید کم‌کم.»

می‌توان گفت وقتی سپهری از تابوت پنجره سخن می‌گوید که در آن مشرق می‌لولد؛ مراد از آن، مشرق جغرافیایی است که اشاره‌ای به خورشید دارد، چرا که خورشید از مشرق طلوع می‌کند. سیاق شعرالبته این معنا را به ذهن متبادر می‌کند؛ اما یک معنای دیگری هم در آن مندرج است که در قیاس آن با نامه‌های سپهری به دست می‌آید و حکایت از هم‌نوا شدن سهراب با طایفه‌ای از روشنفکران پیش از انقلاب، نظیر سید حسین نصر و احسان نراقی می‌کند که در آن روزگار رفته رفته نقد مغرب زمین را در دستور کار خود قرار داده بودند. «جان‌کندن مغرب» به نزد سهراب بدین معناست که باید به شرق و دیار مألوف معنوی خود بازگردیم.

هنوز در سفرم که به کوشش خواهر سهراب، پریدخت سپهری، منتشر شده، متضمن شعرها و یادداشت‌های منتشر نشده‌ای از سهراب است. در بخش نامه‌ها، می‌توان نامه‌هایی از سهراب به دوستانش را دید و در مضامین آنها تامل کرد. در سال ۱۳۳۹ خورشیدی، سهراب از توکیو نامه‌ای می‌نویسد، ناظر به احوال خود و اشاره‌ای به پدر و زندگی شخصی خویش می‌کند:

«از پدرم نامه‌ای داشتم: نخستین نامه‌اش. در آن اشاره‌ای به حال خودش و دیگر پیوندان، آنگاه سخن از زیبایی خانه نو و ایوان پهن آن و روزهای روشن و آفتابی تهران و سرانجام آرزوی پیشرفت من در هنر. و اندوهی چه گران رو کرد: نکند چشم و چراغ خانواده خود شده باشم. و در پی این اندیشه، بیزاری از خویشتن، و نومی‌دی، و سردی بی پایان. به راه هنر پای نهادیم، و بگیر که گامی چند رفته‌ایم. گامی چند و راهی بی‌انجام. و بینگار که دو سه گامی دیگر نیز فرارویم، تازه از آنانی که در افق این راه گم شده‌اند بس به دور. در هنر پایگاهی بلند یافتن هیچ، به کجا باید رسید تا خشنودی پدری که دیده به راه ما دارد فراهم آید؟ هنوز بدین رؤیا چشم نگشوده، شور تماشا از دست داده‌ایم. نامه پدرم و در پی آن این پندار، و من گریستم. نامه را با خطی خوش نگاشته. هرگز نتوانستم به زیبایی خط او نزدیک شوم، هر چند به شیوه او می‌نویسم، و هر چند که در دبستان به پاس خوشنویسی آفرین‌ها شنیده‌ام. و چه می‌گویی، پس از سالیان دراز نقاشی، هنوز اسبی و اسب سواری را به خوبی و زبردستی او نتوانم کشید... من همیشه خودم را در کار زبون دیده‌ام. بخواهم گرتی اسبی را بریزم، از سر او دست به کار می‌شوم، خط یال را سرازیر می‌کنم، به گودی تن می‌رسم.»<sup>۳</sup>

سهراب در *اطاق آبی* نوشته‌ای دارد تحت عنوان «معلم نقاشی». در آنجا به معلم نقاشی‌ای در کاشان اشاره می‌کند که یک بار بر آن بوده تا به اصرار بچه‌ها اسبی را نقاشی کند. ظاهراً او توان مکفی برای این کار را نداشته؛ لذا از جایی به بعد سبزه‌هایی کشیده و پای اسب را در آنها مخفی کرده؛ وقتی بچه‌ها از پای اسب سراغ گرفتند، گفت اسب در چمنزار مشغول چریدن است و اینگونه از کشیدن آن به زرنگی شانه خالی کرد. در این نامه هم به آن قصه اشاره کرده است:

«اینجاست که درماندگی من آغاز می‌شود و ناگزیرم می‌سازد به همان راهی بروم که آموزگار نقاشی ما در دبیرستان می‌رفت. وی هر بار که می‌خواست اسبی را روی تخته سیاه گرتی ریزد تا ما از آن سرمشق بگیریم، در طرح ساق دست‌ها و پاها به پایین در می‌ماند. گریزی رندانه می‌زد که به سود اسب می‌انجامید، علفهای بلندی می‌کشید و اسب را در سبزه زاری بارور جای می‌داد. زبونی خود را پشت علفها پنهان می‌کرد، و شاگرد وفادار او، هنوز از راه استاد به در نیفتاده، و نه تنها در کشیدن اسب، در هر آفرینش و هر جست و جویی، دست به دامن علفهایی چنان و چنین می‌شود.»<sup>۴</sup>

۳. هنوز در سفرم: شعرها و یادداشت‌های منتشر نشده از سهراب سپهری؛ به کوشش پردخت سپهری، تهران، فرزان روز، ۱۳۸۰، ص ۴۲.

۴. همان، ص ۴۱.



این یکی از نامه‌هایی است که سپهری از توکیو نوشته و در آن از معلم نقاشی ذکری کرده؛ معلمی که ناتوانی هنری خود را پشت علفها پنهان می‌کرد. سهراب بر آن است که خود هم همین گونه است و در هر آفرینش هنری‌ای، اگر لازم باشد دست به دامن علفهایی می‌شود تا ضعفش را بپوشاند. در این نامه، نوعی غم غربت، به معنای دور افتادن از دیار مألوف و خانواده مشاهده می‌گردد.

در نامه‌ای دیگر از نیویورک و در سال ۱۳۴۹ خورشیدی می‌نویسد:

«شاهی عزیز من همیشه فکر کرده‌ام روزی خواهد رسید که من قرار بگیرم، و در سر جایم باشم. و آن وقت خواهم توانست روشن باشم. دقیق باشم و بستگی خودم را با دوستان به آن نهایت دلپذیر و کمیاب برسانم. اما همیشه رابطه من با حوالی خودم نازک بوده است. حتی در تهران وقتی که در اتاقم می‌نشستم، میان نوشتن گاهی یکه می‌خوردم، دست پاچه می‌شدم. حسّی غریب اطمینان مرا می‌برد... من این فرهنگ را نمی‌شناسم. ولی هوایی به من خورده است. اینجا چیزی است که باید فهمید و از آن گذشت. باید جوید و سهم عمده آن را تف کرد. به این فرهنگ لبخند نمی‌توان زد. آن رگه‌های ظریف که در هنر قسمتی از اروپا آدم را تا شوق و دردمندی می‌برد اینجا نیست. این جا کمال نیست. و چون نیست چه خوب می‌توان آموخت. خامی و زمختی درسها می‌دهد. کار نپخته خودش را رایگان در اختیار می‌گذارد. اما هنر رسیده تجزیه و تحلیل می‌طلبد. من سمت این فرهنگ را نمی‌شناسم. این فرهنگ به یک جهت نمی‌رود (یا من خیال می‌کنم). رودخانه‌ای است که به هر سو انشعابی دارد. تمامیت آن را هنوز ندیده‌ام. و چه زود است داوری.»<sup>۵</sup>

در نامه‌ای دیگر که در سال ۱۳۳۹ خورشیدی نگاشته شده، سهراب از غم اگزستانسپیل سخن می‌گوید:

«با این همه، از شما چه پنهان، گاه با شنیدن یک ترانه فرانسوی، {نوستالژی} پاریس به سراغم می‌آید و دلم می‌گیرد. زندگی غمناک است، دوست من، و ما با غم آن خو گرفته‌ایم. و چه زود به هر چیز خو می‌کنیم. و این چه دردناک است. گفتم که در سفر هستم، اما نمی‌دانم چه هنگام امکان آن را بدست خواهم آورد. اکنون روزها نقاشی می‌کنم و شب‌ها کتاب می‌خوانم و یا به دیدار دوستان می‌روم.»<sup>۶</sup>

۵. همان، ص ۶۱

۶. همان، ص ۷۵

سپهری، در نامه‌ای در سال ۱۳۳۶ شمسی از پاریس، خطاب به دوست خود بهمن می‌نویسد:

« وقتی نامه بهجت اثر تو به دست من رسید نعره ای زدم و سر در بیابان قدس نهادم. تابستان گذشته از سرزمین اجدادی رخت بربستم و به خاک فرنگ رو آوردم. قبل از حرکت به راستی از هفت خان گذشتم. تو خود بهتر می‌دانی خار راه چیست. باید بگویم که برای این سفر از هر گونه شوق کودکانه خالی بودم. برای دیدن رنگهای فرنگ نیز شتابی نداشتم. این سفر قبل از هر چیز برای من یک «حرکت» بود. این را ولی اکنون که به این مسافرت فکر می‌کنم خودم را راضی می‌بینم. اما آن چه روشن است این که در این دیار ماندنی نیستم. با خیلی حرفهای اینجا بیگانه‌ام. شاید آن «خراب‌شده» را به یاد من بیاوری و ابتدالی را که در آن موج می‌زند. راست است من با تو هماهنگم. ابتدال محیط ما تحمل‌ناپذیر است. اما، می‌دانی می‌توانی از خیلی حرفها دور بود. می‌توان نسبت به آنچه در محیط می‌گذرد بی‌اعتنا ماند، می‌توان در خلوت خود ماند و در خود نگریست. شاید این حرفها به نظر رنگ و رو رفته می‌آید، اما این چیزی است که به چشم من حقیقت دارد. نمی‌دانم در رم چه می‌گذرد اما در این پاریس در کنار چیزهای با ارزش ابتدال فراوانی به چشم می‌خورد. زندگی من در اینجا ناهموار است. آن گونه که باید فرصت کار و مطالعه ندارم. از خود می‌پرسم برای چه مانده‌ام؟ چه چیز می‌تواند به طرزی انگیزه ماندن من شود که همه ناهمواری‌ها را بر خود هموار کنم؟ — به راستی هیچ. اما باید بگویم که شوقی به دیدن سرزمین اجدادی نیز ندارم. برای من دیگر «در باغ سبز» وجود ندارد. اما چیزی که هست اینکه زمین و آسمان آنجا بیشتر با من آشناست. من می‌روم تا نخست خانواده‌ام را ببینم، قیافه پدرم برای من از هر حقیقتی بالاتر است. سیمای مادرم برای من از هر شعری بزرگتر و برهنه‌تر است. آه، بهمن، من به رشته‌های بسیاری پیوسته‌ام. اما این پیوستگی به زندگی من معنی می‌دهد. از این پیوستگی هرگز ننالیده‌ام. بسیاری این رشته‌ها را گسسته‌اند، بگذار بگسلند. رهایی من در بند ماندن است. همچنین می‌روم تا کنار خودم تنها بمانم، تنها بیندیشم، تنها احساس کنم. زندگی در این «طرفها» خلوت آدم را آشفته می‌کند. شاید همین من هستم که شایستگی یافتن گوشه آرامی را ندارم. به هر حال در اینجا احساس می‌کنم چیزی را از دست داده‌ام. من به دنبال این «چیز» گمشده می‌روم، شاید همیشه می‌رویم، ولی این بار امید یافتن آن نیست. صمیمانه می‌خواهم که لحظه‌های زندگی ات پر بار بگذرد.»<sup>۷</sup>

بخش ابتدایی نامه، یادآور این بخش از باب «در اخلاق درویشان» گلستان سعدی است: «از صحبت یاران دمشق ملالتی پدید آمده بود، سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم». سپهری از تعبیر «ابتدال فراوان» برای توصیف پاریس بهره برده است. نامه در نیمه دوم دهه سی نوشته شده است. در آن روزگار، روشنفکران ما از تقابل شرق و غرب سخن می گفتند و از منظر خود، از «ابتدالی» یاد می کردند که در فرهنگ مغرب زمین دیده می شد. سپهری به وضوح می گوید که می خواهد در خلوت خود باشد، در آنجا زندگی ناهمواری دارد و دلش می خواهد که برود و تنها بماند و تنها بیندیشد. در این اطراف (اروپا و آمریکای شمالی)، خلوت آدم آشفته می شود و اذعان می کند که شاید او اینگونه است و نمی تواند زندگی آرام و گوشه آرامی را در پاریس تجربه کند.

در نامه دیگری از پاریس که در سال ۱۳۳۶ نوشته شده، از غربت معنوی یاد می کند. سهراب به دوست خود، مهری، می گوید:

«می خواهم حرف بزنم، می خواهم با تو حرف بزنم. اما نه، با تو باید از سر حدّ حرف گذشت. نمی دانم چرا به نظرم می رسد که همان لبخند شیطنت بار همیشگی روی لبهای توست... اما سفر مازندران چه زیبا گذشت. بهار لاهیجان چه تابناک و پراهنک بود. یادت هست روی تپه ها چه چشم اندازی ما را در میان گرفته بود. در آن جا نه مرگ بود و نه زندگی. جاذبه ای عظیم تر و نیرومند تر از این هر دو ما را می کشید. ابدیت از ما دور نبود. آن لحظه ای که پرنده ای در شیب تپه صدایش را سر داد، لحظه ای بزرگ بود. آن جا من به معنی «ناب» پی بردم. چشم انداز ما علف ناب بود، مه ناب، موسیقی ناب، و چیزی دیگر در این چشم انداز جریان داشت و آن دوستی میان ما بود. به راستی چه چیز گرانبهاتر از این؟ به کجای گذشته سفر کنم که جای این دوستی را نبینم. یاد همه لحظه هایی می افتم که زندگی را زیسته ام... اما فکر کن، در این دیار چقدر از آن قصه ها دور افتاده ایم. آه، چرا نگویم که درد غربت پونه های صحرایی را دارم، نه، من ترسی ندارم که بگویم می خواهم از پاریس بروم. می خواهم کتاب هایم را به گوشه ای پرتاب کنم. کعبه نقاشان را پشت سر بگذارم، بروم در شب یکی از دره های سرزمین خودمان ساعتها به سرخی یک گل شقایق خیره شوم. چه کسی می تواند به من و این پندارهایم بخندد؟ در زندگی من یک گل شقایق جای خودش را دارد. و شاید به نظر غریب آید که اگر بگویم وقتی روی گذشته خم می شوم تصویر درخت افاقیا را از پس حوادث زندگی روشن تر می بینم. به راستی اندکی شگفت آور است، اما نه. برای چه یک دیوار کاه گلی که روزی از

سایه اش گذشته ایم نتواند در زندگی ما رخنه کند؟ چرا یک کلاغ که بر شاخه کاجی دیده ایم نتواند جا پای خودش را روی احساس ما بگذارد؟ یک لحظه هوشیاری که در یکی از شنزارهای اطراف کاشان به سراغ من آمد... چه کنم من زندگی را بر سنگ و گیاه آن سرزمین لغزنده‌ام. تپش‌هایم را به آب و گل آن هدیه کرده‌ام. هرگز نمی‌توانم نگاهم را از دورافتاده‌ترین خار بیابانش باز پس بگیرم. بیابان گفتم و درد خودم را تازه کردم. در پاریس بیابان نیست. این را همه می‌دانند، اما همه نمی‌دانند که من اگر مدتی بیابان نبینم دق می‌کنم.

این را با که بگویم که تماشای سراسر موزه لوور برای من ارزشی نیمروزی را ندارد که من و تهرانی در یکی از دشت‌های آن دیار در سایه یکه درختی نشسته بودیم و عظمت چشم‌انداز ما را از میان به در برده بود. در این لحظه می‌اندیشم، چقدر آدمها بیراهه می‌روند. از کنار گل بی‌اعتنا می‌گذرند. می‌روند تا شعر گل را در صفحه یک کتاب پیدا کنند و بخوانند. روبه‌روی زندگی نمی‌ایستند تا مشاهده کنند. برای همین است که حرف‌ها به دل نمی‌نشینند. برای همین است که در شعرها شوری نیست، در نقاشی‌ها جوشش زندگی گم شده است. چرا نگویم که من صدای قورباغه را در بهار بر بسیاری از آهنگها برتری می‌دهم. می‌دانی، ما را ترسانده‌اند. ما را آموخته‌اند. وگرنه چرا می‌ترسیم بگویم اگر پای سنجش به میان آید، اثری که صدای قورباغه در ما می‌گذارد شاید هم‌تراز تاثیر ژرف‌ترین برخوردها در زندگی ما باشد. اکنون که می‌نویسم صدای پرنده‌ای را می‌شنوم. از روزی که به این اتاق زیر شیروانی آمده‌ام، پنجره‌ام را به روی این صدا گشوده‌ام، آشنای این صدا شده‌ام. به شگفتی نزدیک است اگر بگویم این صدا به حالت‌های من چه نوسانها داده است. و هنگامی که به آن آب و خاک برگردم، چگونه می‌توانم از این سفر یاد کنم بی‌آنکه به صدای این پرنده برگردم؟ و شاید اگر حرف از چشم‌انداز پاریس به میان آید، بیش از آن که بر سواحل «سین» اشاره رود، زودتر از آنکه نام «نتردام» برده شود، از صدای این پرنده حرف بزنم. و تو خوب می‌دانی که صدای پرنده پیرایه زندگی من نیست، پاره‌ای از زیست من است. حالت یک سنگ هرگز نگاه‌گذرنده و لغزنده مرا غافلگیر نمی‌کند، مرا غافلگیر می‌کند. «من» آشنا و پنهان مرا و زندگی من در حالت این سنگ جریان می‌یابد... می‌دانی نباید بیابان را از یک بیابانی گرفت. من می‌روم می‌روم تا به «من» آن دیار بییوندم. در ساحل «سین» جریانها بدین سان بود، در کرانه {تتور} زندگی چگونه می‌گذرد؟ من خیال دارم در

بازگشت چند روزی را در رم بمانم... اما تو چه خیال داری؟ تا کی می مانی؟ می دانی این طرف جای ما نیست، نه، بیا برویم از این ولایت من و تو.»<sup>۸</sup>

همچنین، سپهری در نامه ای به دوستی در شهریور سال ۴۱ شمسی می نویسد:

« هنگامی کتاب می خوانیم که در حاشیه روح خودمان هستیم. برخورد ما با کتاب زمانی دست می دهد که شور نگاه کردن را از دست داده ایم... دیری است بیشتر وقت خود را در خانه می گذرانم. از برخوردهای با این و آن کاسته ام. اگر یاران مثل درخت بید خانه ما کم حرف بودند، هر روز به دیدنشان می رفتم.. همه چشم براهتان هستیم. برگردید، در غرب خبری نیست.»<sup>۹</sup>

تصور می کنم توضیحاتی که قبل از استشهاد به نامه ها آوردم، اکنون تکمیل گشته است. سهراب افزون بر غم سیاه و غم سبز، در مکتوبات خود از غم غربتی سخن می گوید که هم ناظر به دور ماندن از وطن است و هم معطوف به جدا افتادن از دیار مالوف معنوی که در مشرق زمین واقع شده است. سهراب با خود زمزمه می کند که «بیا برویم از این ولایت من و تو» و «در غرب خبری نیست». سپهری می گوید که من بیابانی هستم و آدم بیابانی باید در گلستانه و کویرهای اطراف کاشان زندگی کند؛ آدم بیابانی صدای قناری و پرند را بر همه چیز ترجیح می دهد. شانزلیزه پاریس برای سهراب چشم نواز نبوده؛ از اینرو برای دوستش بهمن می نویسد که در این دیارها خلوتم آشفته می شود و آن تنهایی معنوی مطلوب را تجربه نمی کنم. درست است که سپهری از غرب جغرافیایی سخن می گوید و کاستی و گیر و گرفتگی در پاریس و نیویورک می بیند، و بر آن است که به سرزمین مالوف معنوی بازگردد که از قضا در شرق جغرافیایی واقع شده است. اما تعبیر «غرب» نباید در اینجا رهزنی کند؛ ممکن بود به لحاظ جغرافیایی، اروپا جای دیگری واقع شده بود. به سخن دیگر، سپهری، مشخصاً از آن غرب جغرافیایی سخن می گوید که از نظر او چندان برای تجربه های کبوترانه و احوال خوش معنوی محیط مناسبی نیست؛ از اینرو به دوستان خود توصیه می کند که بیایید از این ولایت برویم؛ چرا که در غرب خبری نیست.

۸. همان، صص ۸۳، ۸۵ و ۸۷

۹. همان، ص ۹۱.

سپهری در دهه های منتهی به انقلاب بهمن ۵۷، نه در زمره روشنفکران چپ انقلابی و مخالف رژیم پهلوی همچون جلال آل احمد و رضا براهنی بود، نه از تبار نواندیشان مسلمان مخالفی چون مهدی بازرگان و علی شریعتی که مخاطبان و طرفداران زیادی داشتند. بلکه، از جنس روشنفکرانی چون داریوش شایگان و احسان نراقی بود که انقلابی نبودند؛ در عین حال منتقد مدرنیته و مدرنیزاسیون غربی موجود بودند و در جستجوی معنویت فراموش شده و به محاق رفته شرقی؛ معنویتی که به زندگی معنا می بخشد. سهراب، که به گواهی نوشته هایش، افزون بر موارث معنوی شرقی، با آثار متفکران غربی معاصر چون یونگ و هایدگر آشنا بود، از همین منظر در تکنولوژی و زندگی تکنولوژیک نظر می افکند و آنرا نقد می کرد و از « سطح سیمانی قرن» می ترسید و از « هبوط گلابی در این عصر معراج پولاد» سخن می گفت و در جستجوی « کاشف معدن صبح» بود و ساحت قدسی هستی را در دنیای راززدایی شده کنونی سراغ می گرفت. فیلمساز برجسته ای نظیر عباس کیارستمی، در ساختن آثاری چون « خانه دوست کجاست؟» و « باد ما را خواهد برد»، عمیقا متأثر از این نگرش سپهری بود.<sup>۱۰</sup>

در پایان مایلم نکته‌ای را در مورد «بیابان» بگویم. در هشت کتاب، سپهری از مفتونیت خود نسبت به بیابان سخن نگفته است. در باب باد، باران، درخت و آفتاب شعر سروده و تصاویر دلنشینی را خلق کرده، اما از بیابان سخنی بر زبان نیاورده است. در یکی از نامه‌هایی که بدان اشارت رفت، سپهری می گوید: «بیابان گفتم و درد خودم را تازه کردم، در پاریس بیابان نیست، این را همه می دانند، اما همه نمی دانند که اگر من مدتی بیابان نبینم دق می کنم». تعبیر «کویر» که قرابتی با بیابان دارد، در نوشته های کویری علی شریعتی بسامد بالایی دارد و از دل‌باختگی آن مرد بزرگ نسبت به کویر و بی‌سویی و بی‌کرانگی هستی حکایت می کند. بیابان هم یکی از نمادهایی است که می‌تواند بی‌کرانگی هستی را در ذهن و ضمیر انسان تداعی کند. من نمی‌دانستم که سهراب تا این میزان با بیابان انس داشته و از آن در نوشته‌های خود - نه در اشعار- سخن گفته است. چند سال پیش که «مقاله هبوط در هیچستان: بازخوانی تطبیقی هشت کتاب سپهری و کویریات علی شریعتی»<sup>۱۱</sup> را نوشتم؛ به نحو تطبیقی، مضامین آگزیستانسیلی را که محل بحث این دو شخصیت فرهنگی برجسته بود، به تفصیل به بحث گذشتم. در آن مقاله مفاهیمی چون «تنهایی»، «عشق» و «سفر» را مطمح نظر

---

۱۰. برای بسط بیشتر این مطلب به روایت نگارنده؛ نگاه کنید به فایل های صوتی «نقد و بررسی فیلم خانه دوست کجاست؟» و «نقد و بررسی فیلم باد ما را خواهد برد» در لینک زیر:

[http://www.begin.soroushdabagh.com/lecture\\_f.htm](http://www.begin.soroushdabagh.com/lecture_f.htm)

۱۱. اکنون در فلسفه لاجوردی سپهری.

قرار دادم، اما به نسبت میان کویر نزد شریعتی و بیابان نزد سهراب واقف نبودم. شریعتی از کویر یاد کرده و عنوان یکی از کتابهایش هم هبوط در کویر است. شریعتی در کویر بی تاب می شود و سپهری در بیابان سرش، ابهت و عظمت و بی سویی ای است که انسان در بیابان تجربه می کند و او را در کام می کشد. تا جایی که چشم کار می کند، منظره می بیند، افق گسترده است، نهایت و کرانه ای ندارد؛ مانند مه می ماند و مثل دریا؛ به همین سبب سهراب مفتون بیابان است. در فیلم «خیلی دور خیلی نزدیک» از ساخته های تحسین شده رضا میرکریمی، مفهوم کویر و بیابان مورد توجه قرار گرفته است. یک بار در تورنتو از ایشان پرسیدم که وقتی «خیلی دور خیلی نزدیک» شما را دیدم، یاد هبوط در کویر شریعتی افتادم؛ حدس می زنم که شما با عنایت به کویریات او این فیلم را ساخته باشید. ایشان گفت که درست می گوید؛ نوشته های کویری شریعتی در من مؤثر بوده؛ از کویری سخن گفته ام که پسری به همراه دوستانش به آنجا می رود تا ستارگان را رصد کنند. آنجا کویر نمادی از بی تعینی و بی کرانگی هستی است. بی سبب نیست که سپهری، افزون بر باد و باران و درخت و آفتاب، دلباخته بیابان نیز بوده است.

در غزلی از مولانا می خوانیم:

خانه بسوزم بدوم تا به بیابان برسم      خوش شده ام، خوش شده ام، پاره آتش شده ام

مولانا خانه ها را می سوزاند و می رود تا به بیابان برسد؛ یعنی مرزها و کرانه ها را می سوزاند و مستعد پرواز کردن و هم نورد افق های دور شدن می شود و به سمت بی سو پرواز می کند. به همین سبب مولانا از بیابان سخن می گوید، بیابانی که حکایتگر بی سویی هستی و امر متعالی است. سپهری نیز با مولوی هم افق و همداستان است.